

از آثار قهرمان آوز زمانی ملایری

(کار)

کجارت آخر کشد بناچاری
 در کشور آرزو جهانداری
 از کار نجسته اند یسزاری
 در کار جهان بسهل انگاری
 سودی ندهد ترا بجز خواری
 جسمی است ز روح زندگی عاری
 بی دغدغه گاو های عساری
 نه جامه ارض و آسمان و زرتاری
 گر چهره کنی ز کار گفتماری
 بگیریز ز ننگ زشت کرداری
 تا عیب ترا کنند ستاری
 گر شهره شوی براست گفتاری
 و آنگاه بخواه از خدا یاری

خوی از کنی ای بسر بیکاری
 با نشکر کار میتوان کردن
 قومی که ز مردمی خبر دارند
 عادت مده ای عزیز من خود را
 افکندن کار خویش بر فردا
 آن را که اراده نیست در دنیا
 بر مردم بیهنر شرف دارند
 سعی و عمل است زینت انسان
 ایمن شوی از بلای روی زرد
 کن دور ز خویش خود بسندیرا
 دو پرده بعیب دیگران درپوش
 پیوسته عزیز و محترم باشی
 در کار بکوش قهرمان آسا

نظامی گنجوی

در مدارج ترقی معنوی

اولیاء کامل که واجد مراحل حال و قال انبیای نظامند در طریق
 سیر الی الله که (الطرق الی الله بعدد انقاس الخلق) به راهی که رفته اند در هر
 لحظه و هر گام فیض یافته و در هر منزلی منزلی گوناگونی اگر گاهی برای تسکین
 خاطر پریش یا اطمینان دل ریش یا سرد ساختن غلوائ عشق خویش حرکاتی
 از ایشان بروز یافته یا سخنانی گفته اند که در بادی نظر مخالف هم دیگر است (۱)

(۱) مثلا حافظ گوید (که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله) مولوی گوید (عشق از اول

سرکش و سوتی بود)

ولی در کلمات این سیر و سلوک نتیجه قطعی این حرکت که کمال مطلوب و هدف طریقت ایشانست یکچیز بوده زیرا همه از علم بعین رفته و حاصل را درین دیده و برده‌اند.

یک مراجعه بکتاب عرفای کامل این نظریه را تأمین میکند چنانچه منطق الطیر شیخ عطار- فتوحات شیخ محیی الدین، مشوی مولانا، (در حکایت صدر جهان و حکایت دقوی) هفت بیکر نظامی در افسانه گنبد سیاه، اشعار شبستری در ذیل سؤال راجع بخرابات و بت از گلشن راز این فرض در قصیده نظم الدر (تائیه گیری) اسیری در مفاتیح الاعجاز هاتف، در ترجیع بند مشهور خود، یک مطلب را با عبارات مختلف بیان کرده‌اند و با آنکه تامل روشن میشود که این بزرگواران را در رسیدن بمقصد اقصی خویش اگر راههای مختلف در پیش بوده ولی مقصود بجز یکی بیش نبوده است و اگر عبارات گوناگون برای بیان مشهودات خود دارند مطلب همه یکی است آری

عبارت‌آتش و حسنک واحد و کل الی ذلک الجمال یشیر

بنظر من دلگشترین قسمتهای مؤلفات عرفا همان دیدنیهای ایشانست که چاشنی بخش روح و مایه سد فتوح است ولی همچنانکه یک نفر استاد درزی و خیاط ممکن است پارچه و لباس را چنان دوخت و برش کند و آرایش نماید که خیاطهای دیگر از آتیان بمثل آن عاجز آیند حکیم نظامی در مخزن الاسرار (صفحه ۶۱ - ۴۰ چای وحید) آرایش و پیرایشی بر این موضوع بسته که فقط آن را معجزه میتوان نامید ورنه مقام شاعری مادون این طرز بیان و شعر معمولی کوناوتر از شرح نکات این داستانت گرچه چندتن از شعرای باستانی در بروردن مطالب خویش بیانی سحرانگیز و بنانی معجزه خیز داشته‌اند ولی حقا قدرت جامعی بانظامی نداشته‌اند راستی گوئی همین طور که قدرت و نظم هر کشور بانظامی است قدرت کشور نظم هم بانظامی است

نظامی برای روشن کردن سیر معنوی خود و گزارش بار یافتن

بیارگه وصال و وصف آن حال که بقول خواجه لیلۃ الاسرای اهل کمال و شب قدر ارباب حال است بدین نوع سخن بردازی یا تابلو سازی مینماید و میفرماید: چون سپر انداختن آفتاب - گفت زمین را سپر افکن بآب

آفتاب تابان رهسپار مغرب گشته و در نبرد روز و شب سپر انداخته و تسلیم شده است سپر خورشید همچون اسپرک زرد رنگ و جهان بر خورشید زردچهره تنگ، لشکر کواکب که این زردی و سپر انداختن را دیدند بر سرش دویدند با تیغ شعاع خویش بر او تاخته چون گاو قصابی از پای انداختند طفل شب که ماه است در دایه خویش که تاریکی است دست آمیخت و زنگنه روشنی خود را بر پایش آویخت دفع سودا و سودا را معجون مفرحی از خاک داد و ماه روی زیبا بر گشاد شربت تاش ماه دردیجور و رنجور شب سیاه با هم ساختند و خانه سیاهی و سودا را برداختند خون شفق در این بین ریخته شد و تا یکی انقاس گون بجایش آمد تاریکی که همیشه سایه زمین و زیر آست بیرون نشین و حکم محکم قضا او را سیاه چون قلب کافرین خواند گاهی قصب ارغوانی اشعه ماه شفق را گل آمیزی مینمود و دمی ستاره زهره که سرمایه و منبع طرب است در بزیم فلک درم ریزی میکرد در چنین شب که چراغی نداشت گوینده ما بخود مشغول و گوئی بلبلی بود که باغی نداشت از دل خونین و خون جگر با سخن می آمیخت و شور و غوغای آتش - ان اشعار نغمه خویش را با اشک چشم بر می انداخت چون چند شعری انشاد و بازحمت و خون جگر - چندیت و - و رواد گفت بدون مشورت با کسی تصمیم قطعی گرفت که این خون خوردن و جگر خواری را از دست ندهد و کتاب نغمه و زیبای مخزن الاسرار را تمام سازد هاتف غیبی که مژده رسان الطاف لاریبی است او را پند داده و آواز داد و گفت (وام چنان کن که توان باز داد) این کار باری گران و کشیدن آنرا توانی بی پایان میباید در اینجا خواهش نفسانی و هوا جس عالم انسانی ویرا براهی میخواند و هاتف روح و عقل او را بسمتی میکشاند ، خردش دستور میداد

که غافل منشین و بردردل جای گزین درخم افلاک کبود قام که مسکن داری
 قصه دل گوی و از خیالات بیهوده که راه زنان حواسند دوری جوی، نبینی کسانیکه
 سیر روحانی تا عرش (که اواخر عوالم خلق است) نموده اند از تن رسته
 و برای این مسافرت شهر بهمت بدن بسته اند؟ و مردمانیکه قوت روحانی از گدائی
 دردل یافته اند از دو جهان عنان نافته اند؟ این دل را مهره و قطعه ای از آب و
 گل مخوان که خزان دارای چنان دلند مقام روح انسانی را از این بالاتر
 شناس چرا که حیوانات را نیز جانی ناقابل هست غرض و مقصود از خلقت انسان
 دیده و گوش نیست زیرا این هر دو بیرونی است بلکه آفرینش برای دل است
 که لطیفه سبحانه است خاصه تو که پنبه غفلت در گوش و چشمت بنظاره هر
 چیز مدهوش است نر کس اکوان و گل الوان را چه برستی نر کس این ظواهر کن
 که رستی، آتش جوانی که تا چهل سالگی مایه اقتدار و آبروی طبع سرکش
 است دلال عقل و خرد تست که آنرا برایگان فروشد تو دیک طبیعت حیوانی را
 ملذذ که زیاد بجوشد، تا جوانی بیچاره کار برداز و دل غمخواره پیری راهدان
 و یاری کارا گاهرا باخویش ایناز ساز یاری جو که غم از دل زداید و غم دل را
 چاره سازد زیرا هر بی نفس و هست عنصری که زبون ناشادی و غم است از
 یاری یاران و برادر مددی قوی و محکم است. بنگر نفسی که از سر دوستی و گرمی
 دو تن با هم زنند صد غمرا کمزنند چنانچه تابشیر صبح نخست چون با صبح
 صادق بحکم و الصبح اذا تنفس نفسی بر آرند دمار از شب و اختر بر آرند ولی
 اگر صبح پسین یاری نرسد صبح پیشین بخواری رسد، از تو به تنهائی کاری
 نیاید و هر کاری یاری بر آید هر کس از داشتن یاری ناگزیراست خاصه
 یاری که دستگیر است

یاران مجازی خویش که نورسیده و ترند مناز اینان را بشناس که همچون
 حلقه در دزیرون در و باخشکی و جمادی و بیسودی همسرند
 تو باید بفتراک دل دست آویزی و آبروی مردمی از خاک دردل برانگیزی

زیرا چون طنطنه خلقت آدم از ساحت اقدس ملک العرش در عالم
فتاد در سلطنت صورت و معنی که جسم و جان مظاهر آنند آمیزش و امتزاجی
رخ داد از این دو هم آغوش جان و تن دل که خلفی لایق خلانات است پدید او
گشت و اگوش و دور که جسمانی و روحانی قلب انسانی شد خطبه سلطانی در
عالم بنام او خوانده شد و صورت و معنی برای ییدایش او پدیدار گشت زیرا
علت غائی این بود و حرف حسابی همین

نظامی که بانگ این هاتف را آهنگ روح القدس میدانست از این دستور
چیزها فهمید که شمه‌ای از آن را چنین شرح می‌دهد و اندکی از آن لذات را
که چشیده نصیب خوانندگان میکند

چون هاتف غیب این اسرار ملکوتی بگوش جانم خواند و سخن و
وصف دل بدماغم رسید چراغ معرفتم روشن و مغزم از فهم این اسرار گلمشن
گشت جان را هدف و نشانه برای دریافت رموز هاتف جانی و اسرار مبشر
روحانی ساختم و گوش را حلقه فهم این حقایق نمودم اشک شوقم بدامان
ریخت و آتشی در جانم این هاتف ریخت عزم رحیل کرده و در راه آنمزل
که دو منزل صورت و معنی بیش نبود رهسپار و بهیک تک که افشاندن غبار
امکان از دامن همت است بسر منزل مقصود رسیدم من سوی دل رفته و جان
سوی لب و در این کشمکش نیمه عمرم تا نیمشب بشد

بر در مقصود روحانی دل که قامت چو گاتی من گوی گشته و
گریبانم در اثر مراقبه دامن بود قدم از سر ساختم و هر چه غیر از یاد آن محفل انس
بود در اداختم کار من از دست رفته و من از خود بیخود شده بودم گرچه از
آن اسرار و انوار اندکی از بسیار دیدم ولی این دید و دیدار است که سرمایه
معرفت مرا صد بار افزون ساخت بلکه این صد اشاره به بی‌همار است

در این راه بی‌پایان که همسفران حواس و رفیقان احساسم جاهل و
من تازه مسافر بودم از تلخی بی‌کسی و تنهایی بجان آمده و از غربت و ندانستن

طریق ناتوان گشتم نه در پیش چشم مرا راعی روشن، نه سرباز گشت نه پای
بیرون رفتن، در این نقب تاریک و راه ایستاق سخت و طاقت فرسای
هی نظیری که پرخطر و یاس آور بود مرا تهدید میکرد و هر قسم خیالی و
خاطره غم انگیزی راه میزد ناگاه بارقه فیض مرا بخود آورد و عشق پاک که
مایه خلقت عناصر و افلاک است همچون قهیبی که اشخاص را بیدار گله سلطنت
راهبری کند عنانم گرفت

سردردی که مقصد اقصی و عروة الوثقی است حلقه ارادت کو قسم و نام خود را
که آدمم گفتم

برده ترکیب موجودات را در آن تور سیط که بسط الحقیقه کمال
الاشیاء، در انداختند و کار هر برده و حجاب را ساختند چون از رنگهای گوناگون
بیرون شدم از خاصترین سرا که سراچه دل و مهبط فیض کامل است ندای
ادخل و لاتخف بگوش جانم رسید، و نظامی از مقام گفت و شنید بمقام شهود
و دید رسید و دید آنچه باید دید،

بارگهی یافتم که بنور جمال ازلی افروخته و چشم بدینان و حفاش
صفقان از آن آفتاب لایزان کورو درخته اعضاء رئیس که در عالم صغیر بدن
مقام خلافت دارند همچون افسانه و خیالی بیش نبودند و تعینات نیز بجز فیثی و ظلالی
بیش نبودند

شده شگاه علوم انسانی و نظامات فرنگی

زیرا آنان در قبال دل که مرکز نور بسط و بر عالم محیط است
همچون پروانه بدور شمع و دل در مقام جمع الجمع بود من که از سر قدم
ساخته بودم جان را در حضرت سلطنت بناه عشق بشکش آورده و بجز دل که کانون
عشق است همه چیز را از یاد برده بدن را آشیان مرغ یافتم و با تمام قوا بطلب
لقای سیمرغ بقا در آن آشیانه شتافتم در اینجا که بجز نیستی چیزی نداشتم
و اگر داشتم در بیرون گذاشتم لطیفه روحانی دل بزرگی و خواجگی فرود
و بامن بزرگواری رفتار نمود عهد دیرین الست را که فراموش شده بود

بامن تازه و نامم را از این موهبت و بخشش چون فلك عالی قدر و بلند آوازه ساخت این عطا که مرا رسید (بجگم) و بالا خلاص یکون الخلاص) از آینه صورت اخلاص بود و من بشهپر ایمان و قوه یقین که (لوزاد یقینه لمشی علی الهواء) و صف آنست این راه را طی کرده ام زیرا این سفر از راه یقین رفته ام
اگر تو که خواننده این سطور می از این مقام و معرفت آن برکنار و دوری و محرم این راه نه ای زینهار بر گفتار من ایراد میار و کنار نظامی بگذار

دزفول ظهور الاسلام زاده

(چای)

بوته چای از حیث خواص گیاه شناسی درختی است دائمی. کوچک و همیشه سبز و شباهت با مورد معمولی دارد. بوته چای را بعضی از دسته (هسپریده) و برخی دیگر او را جزو دسته (تئاسه) دانسته اند و در این دسته اخیر دو قسم چای تشخیص داده اند یکی چای سبز (تی و ریپیدیس) و دیگری چای سیاه (تی بوهیا) گروهی هم درخت مذکور را بدسته (تورنسترومیاسه) نسبت میدهند لیکن در واقع چای دارای يك نژاد و شامل انواع متعدده است برك چای نوك دار و نیزه دندان دندانه و دارای رنگ سبز صاف تیره گلهای آن خنتی (هرمفرو دیت) رنگ گل چای سفید معطر و دارای ۳-۴ بن برك است کاس برگهای آن ۵-۶ و طاس برگهایش ۵-۹ عدد تارهای انافه (انامین) آن متعدد تخمدان چای غوزه و دارای سه حجره که هر کدام از این حجرات دارای يك دانه مدور شبیه بندق است ولی بعضی اوقات درمیوه چای يك بذر مشاهده میشود و دو دانه دو حجره دیگر عقیم میگردد. طول درخت چای ۱-۲ متر و اگر بحال خود گذارند به ارتفاع ده متر میرسد و حتی تا پانزده متر هم دیده شده است طول درخت چای بسته بنواحی مختلف